

عزیز نسین

پخمه

رضا همراه



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

اصرار نداشته باشید بدانید چرا سروکار من به زندان افتاد، هرچه بود دست و بالم بند شد و تا آمدم به خودم بجنبم مرا از پله‌ها پایین فرستادند! و از مخلص با همه آهن و تولپ و اسم و رسم عکسبرداری و انگشت‌نگاری کردند و بعد هم مثل ظرف آشغال که خانم‌ها از لای در به دست رفتگر می‌دهند بنده را هم تحویل بند دادند!!!

نمی‌دانم شما هم این منظره را دیده‌اید؟ سابقاً بچه‌های شیطان و بازیگوش گربه‌ای را توی کیسه‌ای می‌انداختند و مدتی دور سرشان توی هوا چرخ می‌دادند، بعد گربه را از کیسه بیرون می‌آوردند و موشی جلوی او می‌انداختند. گربه‌ی بیچاره چنان گیج و منگ بود که تا مدتی حتی موش را نمی‌دید و به او توجه نمی‌کرد!!!

آن روز هنگامی که من وارد کریدور زندان شدم این حالت عیناً در وجودم پیدا شد. به قدری ناراحت و گیج بودم که حتی حرف‌های دو سه نفری را که اطرافم جمع شده بودند و به من دل‌داری می‌دادند نمی‌شنیدم.

اما از آنجایی که انسان در برابر حوادث نرمش زیادی دارد و در مقابل پیشامدها خیلی زود تسلیم می‌شود، من هم زودتر از آنچه فکر می‌کردم حالم تغییر کرد.

- راستش نتونستم دوری شما را تحمل کنم!!!

یکی از مأمورین از پشت میزش داد زد:

- بلیط دوسر خریده بود!

بابا ذکریا بازرسی اش را تمام کرد. وقتی کیف پول او را دید با اخم

گفت:

- این که همه ش صد لیبره وده پانزده قروشه!

- همینکه که هست.

- پدر سوخته بقیه رو کجا گذاشتی!

- به خدا همینکه!

- معلوم میشه این دفعه چیزی به تورت نخورده!

بابا ذکریا کیف پول پخمه را به دستش داد و واردش کرد!!!

اگر کسی «پخمه» را نمی شناخت خیال می کرد یک آدم حسابی

هست!

پالتو پشم شتر، دستکش های چرمی، کت و شلوار سیاه و کفش های

براقش مثل میلیونرها می ماند.

به محض اینکه وارد بند شد با تمام برو بچه ها دست داد و

احوالپرسی کرد و بعد مثل کسی که به خانه ی خودش آمده، یگراست

رفت توی اتاق و لباس هایش را کند و رفت حمام!!

من همینطور گوشه ای نشسته بودم و این منظره را تماشا می کردم،

خیلی دلم می خواست بفهمم چرا به این آدم گویند «پخمه» اما سردر

نمی آوردم.

پخمه مثل تازه دامادها ترگل و ورگل از حمام بیرون آمد و در حالی که

با اشاره ی سر با بچه ها احوالپرسی می کرد یگراست به طرف کافه ی

زندان رفت. مثل کاهی که به طرف آهن ربا کشیده می شود بی اختیار به

طرف کافه رفتیم. «پخمه» وسط بچه ها نشسته بود. سرش را راست گرفته

به خصوص حادثه ای که پیش آمد بیشتر به این تغییر حالتکم کمک کرد.

توی شش و بش غم و غصه بودم و مثل بچه های یتیم زانوهایم را بغل کرده و ماتم گرفته بودم که سروصدایی در کریدورها بلند شد و عده ی زیادی از زندانی ها به طرف در خروجی راه افتادند. بعضی ها با خنده و شوخی و عده ای با سروصدا چیزهایی می گفتند، که از میان همه ی آنها

من کلمه «پخمه» را می فهمیدم. معلوم شد زندانی تازه ای را دارند

می آورند که با اکثر برو بچه ها آشناست. هرکسی یک چیزی می گفت:

- بچه ها «پخمه» را آوردند.

- اوه! سرو لباسش رو ببین!

- چه آدم شده!

- هنوز رختخوابش جمع نشده برگشت!

- اینو میگن آدم حسابی!

- آقای مهندس قلابی را نیگا کنین!

غم و غصه ی خودم یادم رفت، مثل سایرین جلوی در رفتم و منتظر

شدم تا این «پخمه» را که این همه بچه ها برایش ابراز احساسات

می کردند بهتر ببینم.

«سلیمان ننه فروش» با صدای دورگه اش گفت:

- ببینید این دفعه چه کار کرده!

«مراد خرس خفه کن» از پشت سر جواب داد:

- یا فرمانده شده! یا خودش رو به جای استاندراها قالب زده!

پخمه هنوز کارهایش تمام نشده بود و «بابا ذکریا» داشت جیب هاش

را بازرسی می کرد. در ضمن با لحن هشدار می گفت:

- پدر سوخته هنوز نرفته برگشتی؟

«پخمه» با ژست مخصوصی، خنده ی بلندی کرد:

و با وقار و متانت مخصوصی داشت چایی می خورد و داستان دو سه روز آزادی اش را تعریف می کرد. یکهو چشمش به من افتاد...

نمی دانم چه چیزی در قیافه من دید که با لحن مخصوص و مؤدبی صدا کرد:

- آقا بفرمایین اینجا.

همه ی زندانی ها به من نگاه کردند، من که مثل بچه ها غریبی می کردم و یک گوشه ای ایستاده بودم، دست و پام رو گم کردم. پخمه بلندتر گفت:

- بفرمایید آقا. اینجا همه با هم برادرند.. تشریف بیاورید... چرا غریبی می کنید؟

می خواستم برگردم و برم سر جام اما بچه ها دستم را گرفتند و بردند پیش «پخمه» و او با لحن آمرانه ای داد کشید:

- «قدری» با یک چایی تمیز روشنش کن.

بعد روشو کرد به من:

- شما مسافر تازه اید!!

من یواشکی جواب دادم:

- بله!

یکی از بچه ها با خنده گفت:

- هنوز نمک زندان را نچشیده!

بچه ها خندیدند، پخمه با چشمهای ریزش چشم غره ای به آنها

رفت و از من پرسید:

- شغلتان چیه؟

من سکوت کردم اما یکی دیگر جواب داد:

- روزنامه نویسه!

پخمه نگاه خریداری به سرتا پای من انداخت و بعد با بچه ها

مشغول صحبت شد.

موقع شام پخمه مرا به اتاقش برد و از دوستان و رفقاییش دوتا پتو و یک بالش برای من گرفت.

خلاصه اینقدر به من محبت کرد که درد و رنج زندان را فراموش کردم، وقتی او دوتا از سیگارهای اعلا و خوشبورا آتش زد و به دست من داد بدون مقدمه پرسیدم:

- شما چرا به زندان آمده اید؟

- برای خاطر کتلت!

من تعجب کردم و پخمه در حالی که با صدای بلند می خندید ادامه داد:

- جدی میگم تمام بدبختی من از چندتا تکه کتلت شروع شد!!!

مدت هاست که انتقام همین کتلت ها را پس میدم. پنج شش ساله که من خودم نیستم، هر روز و هر هفته به یک قیافه درمیام. الان هم که پیش شما نشستم نمی دانم کی هستم. یک روز با زرس شدم یکوقت دکتر شدم، مدتی مهندس بودم و خلاصه هرچی بگی شده ام غیر از خودم. اگر یک نفر از عقب صدا کند علی، احمد، محمد، حسن من خیال می کنم با من کار داره چون صدتا اسم دارم.

با حیرت پرسیدم:

- یعنی چی!!

- جواب این سؤال شما خیلی مشکل است و باید مقدمه ی مفصل

برای آن چید. خلاصه اینکه سرنوشت آدم را خیلی زیور و می کنه.

هوم... هیچکس نمی دونه فردا چه اتفاقی برایش می افتد. مثلاً در راه می رویم، یکدفعه پامون به سنگ می خوره و یا اینکه می افتیم توی جوی آب و همین موضوع باعث میشه که از یک حادثه ی بزرگ جان سالم به در می بریم.

صبح از خونه بیرون می آییم که برویم دنبال کاری که در نظر داریم،